

رگه های اشرافیت در روشنفکری

مقاله‌ی حاضر متن یک سخنرانی در «حوزه اندیشه و هنر اسلامی» است که به سال ۱۳۵۸ ایراد شده و پس از تصحیح مختصری در اختیار ما قرار گرفته است و از آنجا که مطالب آن هنوز هم پاسخگویی مسائل زیادی است به درج آن اقدام کردیم.

همزمان با نضج انقلاب مشروطه، جریان جدیدی در تفکر ایرانی پیدا شد که ابتدا «منورالفکری» و سپس روشنفکری نام گرفت. این جریان فرهنگی-سیاسی-اجتماعی اساساً به وسیله فراماسونها به وجود آمد، بطوریکه می‌توان گفت در صدر مشروطه «منورالفکر» «کسی جز فراماسون» نبود.

فراماسونها چه کسانی بودند؟

نخبگانی از طبقه اشراف متنفذ، یعنی «دوله» ها و «سلطنه» های متعرض که زیر نظر اساتید اعظم انگلیسی درس «ترقی» و «تجدد» و «حقوق بشر» قرن هیجدهم را آموخته و می‌خواستند در صورت به قدرت رسیدن، کشور را «از فرق سر تا ناخن پا فرنگی» کنند. اینها در آن زمان به عنوان «فرنگی مآب» و هم «فرنگ رفته» شناخته شده بودند و بدین عنوان افتخار می‌کردند.

بعدها از طبقات متنفذ دیگر هم کسانی پیدا شدند که پا به دایره ممنوعه منورالفکری نهادند و با مساعدت گردانندگان «لژ» به زیارت فرنگ رفتند. اما پیش کسوتان منورالفکری که شخصیت لازم و کافی را برای کسب این عنوان داشتند

کسانی بودند که لقب «دوله» و «سلطنه» و «خان» و... را یدک می‌کشیدند و امکان سفر به فرنگ و اقامت در آنجا برای (تحصیل) را داشتند. تاریخ مشروطه و تاریخ منورالفکری را بخوانید و ببینید کدام بچه روستایی و کدام کارگزار زاده‌ای حتی از طرف همین آزاد اندیشان «آدم» حساب می‌شد تا چه رسد به اینکه مثل آنها نظریه پرداز ترقی و تجدد و شایسته رهبری جماعت باشد. «آدم اصل و نسب دار» کسی بود که لااقل یک رگ «شازدگی» و «خانی» و... در پشانی اش نمودار باشد. ستارخان و باقرخان‌هایی هم اگر پیدا می‌شدند نه «خان» واقعی بودند و نه «منورالفکر»، بلکه به زعم منورالفکران تنها وظیفه اطاعت از دستورالعملهای «عقلی» و «علمی» تقی زاده‌ها را داشتند، و پس از انجام وظیفه بایستی می‌رفتند و مثل طباطبائی و بهبهانی آخوند سر به نیست می‌شدند تا میدان برای مترقیان و متجددان درس خوانده فراماسون باز و خالی باشد. به کتب مربوط به فراماسونری مراجعه کنید و به ببینید چطور همه رهبران و سردمداران «موفق» مشروطه، آلت فعل فراماسونری و مستظهر به

مسئله فوق العاده مهم است و باید از ابعاد و جهات مختلفی بدقت تحقیق شود. ولی ما فعلاً به یک جنبه آن اشارتی مختصر داریم تا زمینه ناشناخته و تحقیق نشده‌ای را - تا حد مقدور - آشکار کنیم. در این فرصت کوتاه، ما به «خاستگاه اجتماعی» و طبقاتی منورالفکران ایرانی پرداخته و مخصوصاً بر خصیصه‌هایی از طرز تفکر آنان تأکید داریم که مستقیماً ناشی از موقعیت طبقاتی و اجتماعی ایشان است.

گفتیم که منورالفکران ایرانی، بنا بر شیوه معمول فراماسونری بین الملل، بدین لحاظ از طبقه اشراف مستنفاذ برگزیده می شدند که اولاً آمادگی معنوی و مادی فرنگ رفتن و فرنگی شدن را بیشتر از دیگران داشتند، و ثانیاً نیل به قدرت سیاسی و موقعیت بالای اجتماعی برای آنان سهل و آسان می نمود.

به هر حال به این دلایل و هر دلیل دیگری که وجود داشته، «واقعیت تاریخی» این بوده که منورالفکران ایرانی جملگی از اشراف بوده و یا تشبه و تقرب به اشراف می کرده اند. در چنین اوضاع و احوالی طبیعی ست که فرهنگ منورالفکری - یعنی فرهنگ و تفکر جدیدی که از اروپا وارد ایران شده است - نیز خصوصیتی اشرافی پیدا کند. چه نوع اشرافیتی؟ اشرافیت منحط و ننگین اواخر قاجاریه. به همین جهت است که «تفکر غربی» در ایران صورتی دیگر و متضاد و متباین با «اصل» پیدا می کند یعنی هیچوقت صورت «جدی» نمی یابد و همواره یک «زیور و تحمیل اشرافی» باقی می ماند: پوشیدن

«لباس فرنگی» و رعایت «آداب ظاهری و تقلید از جنتمن‌ها» در نواختن «پیانو» و بلغور کردن ادبیات بورژوازی قرن هیجدهم و تحصیل «معارف» مطبوعاتچی‌های مبتذل مغرب زمین، «آدم» ایرانی را یکشبه تغییر ماهیت داده و به «منورالفکر فرنگی مآب» تبدیل می کرد.

صرفنظر از اینکه «سطحیت وسیع» و «ابتذال رنگ و لعاب دار» از خصوصیات عمده هر اشرافیتی ست، معهذاتاً نوع عناصر مجموعه مبتذل منورالفکری بقدری کمیاب و نادر بود که فقط در دسترس اشراف درباری قرار می گرفت. یک روستایی بدبخت و یا شهری متوسط الحال کی فراغت بال و جمعیت خاطر داشت که در بندخانه و در غم نانش نباشد و بتواند از تئاتر و موزیک و نقاشی و ادبیات بنجل غرب لذت ببرد و ساعت‌های متمادی در باب ترقی و تجدد و قانون فرنگ تعلیمات لازمه را کسب کند؟

بنابراین «منورالفکری» عنوانی می شود که همه اطوار اشرافیت را در بر می گیرد. اگر قبلاً می گفتی «خان» هستم، شازده هستم و یا حتی پسر «میرزابنویس» فلان شازده هستم، حالا کافی ست که بگویی «منورالفکر»، همه چیز خود به خود دستگیر می شود. اگر هم عارف قزوینی و طلبه سابق باشی و بخواهی خود را منورالفکر جا بزنی، چون توان زندگی رمانتیک و پرخرج منورالفکرانه را نداری و مثل ایرج میرزا «شازده» نیستی، باید که رسوای خاص و عام و در بدر و حاشیه نشین سفره این و آن سخاوتمند باشی و بعد هم از فقر و فلاکت در خاموشی بمیری. اما اگر «شازده عین الدوله» و قاتل

مشروطه خواهان باشی، منورالفکران نماینده مجلس شورای ملی و غیر مشروطه ترا غسل تعمید داده و دوباره نخست وزیر دولت مشروطه می کنند و جریان ترقی و تجدد مملکت را به ید قدرت و فکر منورت وا می گذارند!

می بینیم که مشروطه و قانون هم چقدر جدی بوده و در عمل و نظر چقدر با فرم اصلی فرنگی اش تطبیق می کرده است! گویی اشرافیت ننگین قاجاری فقط «ژست» مشروطه خواهی را کم داشت!!

گمان نکنید که انحرافی از اصول مشروطه رخ داده بود، خیر مشروطه غیر مشروطه ای که از تحصن در سفارت دولت انگلیس به درآمده و حاکم بر ایران شده بود، منورالفکران فراماسونی که از دیرباز برای وکالت و وزارت، ران بعد از انقلاب تربیت شده بودند، جز این نمی توانست باشد. رضاخان پهلوی چیز تازه ای را کشف نکرده بود که می گفت: «اگر مجلس لوایح مرا فوراً تصویب نکند می گویم در آن «طویله» را ببندند!»

از حیث فرهنگی اگر بخواهیم اشرافیت را در یک خصیصه عمده خلاصه کنیم، باید بگویم که آن تظاهر و افتخار طبقه ای به داشتن امتیازات اکتسابی و غیر اکتسابی است که یا ندارد و یا اگر هم دارد، آن امتیازات فی نفسه دارای ارزش و اعتباری نیستند ولی در نظام اجتماعی و فرهنگی غلط، ارزش شناخته شده و منبع قدرت و نفوذ به شمار می روند.

«اصل و نسب خانوادگی» یک امتیاز غیر انسانی و شائسی محسوب می شود که فقط نصیب افراد معینی می گردد. اما قدرت و ثروت و مکنت

و تجمل، امتیازاتی هستند که در پرتو «نبوغ» و «لیاقت» افرادی که این صفات را از خانواده اصل و نسب دار خود به ارث برده اند، کسب می شود.

پس فرمول، دوطرفه است: اصل و نسب والای خانوادگی، نبوغ و لیاقت و موفقیت را موروثی می کند، و از سوی دیگر قدرت و تجمل دلیل بر حیثیت و شرافت و اصالت خانوادگی فرد است.

طبقه شریف، «شرافت ذاتی» خود را در تمام ابعاد زندگی از مسکن و پوشاک گرفته تا آداب پیچیده اجتماعی و فرهنگی متجلی و آشکار می سازد، و در هر زمینه خود را از دیگر مردم متمایز و متفاوت می نماید: اگر مردم در جنوب شهر ساکن اند، آنها به شمال شهر رومی آورند. اگر توده لباسش را با طرح و فرم خودمانی شده انتخاب می کند، آنان خلافتش را که کاملاً بیگانه و غریب است انتخاب می کنند؛ و حتی اگر عامه فرم انتخابی آنها را بپذیرد، اینان به فرمهای «سنسی» و طرحهای «اصیل» ایرانی

می چسبند تا با عوام مخلوط نشوند! عامه به سوسیس و کالباس اقبال کنند، اینان «دیزی خور» و قهوه خانه نشین می شوند! زبان اشرافی نیز، هم از حیث به کار بردن کلمات خاص و نامانوس (که در سطح شعور عوام نیست) و هم از لحاظ مضامین، به نحوی است که عامی را اگر هم بخواهد با سواد و روشنفکر باشد، از تماس و التقاط با اشراف باز می دارد.

به صدر مشروطه بر می گردیم. منورالفکر کیست؟ چه هیئت و منشی دارد؟ و به کدام تکیه گاه آمیخته است؟

بیایید از اشراف صرفنظر کنیم. فرض کنیم
پسر مشدی علی بتا که دستش به دهانش می رسد
می خواهد منورالفکر باشد چه باید بکند؟

باید مسجد و محراب فعله ها و آخوندها و
کاسبان جزء را رها کند، ریشش را بترشد،
لباس بلند و کلاه سنتی اش را بدور اندازد
وکت وشلوار و فکل و شاپوی فرنگی را جایگزین
کند، قلیان را کنار گذارد و سیگارت بکشد، طور
دیگری راه برود و دیگر روی زمین ننشیند، چیز
«نو» ی بخواند که «امروزی» باشد (قرآن و
معارف اسلامی قدیمی و کهنه و بی اعتبارند)، باید
روزنامه بخواند، روزنامه قانون و تجدد و مساوات و
آزادی و... را بخواند که ارگان لژهای مختلف
فراموشخانه (فراماسونری) است. او باید از
میکروب پرهیز کند و با پدر و مادرش درباره
مسائل علمی به جدل پردازد. زمین شما گرد
است، پدر شما میمون است، دین شما خرافه
است، ملای شما «مرتجع» است، آداب شما
کهنه است و خلاصه زندگی شما سراسر
«میکروب» است! چه باید کرد؟

از فرق سر تا ناخن پا فرنگی شویم! ...
منورالفکری که سرش در آخور فراماسونری بند
است، رسالت و ماموریتش را آنقدر درست انجام
می دهد تا آنکه به جای عین الدوله رضاخان را بر
سرکار می آورد. چه، جریان فرنگی شدن-ترقی
و تجدد-بایستی سرعت بگیرد: قباها از وسط
قیچی شده و به کت تبدیل می گردد. عمامه
آخوندها از سرشان برداشته می شود و همه باید کلاه
فرنگی (پهلوی!) سرشان برود، چادر از سر زنان
کشیده می شود تا اگر یک شبه علیا حضرت
کاترین کبیر والیزابت نمی شوند لاقلا والا حضرت

اشرف پهلوی بشوند و از زاویه خانه در متن اجتماع
وارد شوند! روزنامه ها فرهنگ جدید را بطور روزانه
«تولید» و «مونتاز» می کنند، منورالفکری گسترش
می یابد و پایگاه جدید و مستحکمی را جستجو
می کند و بالاخره آنرا در اوج نامیدی می یابد:
دستگاه اداری پهلوی!

بوروکراسی نو بنیاد همه منورالفکران را بخود
جذب کرده و برای هر کدامشان به نسبت
«کارآیی» جیره و «مواجب» تعیین می کند.
هرچند آخوندها «نوکر» دولت شدن را حرام اعلام
می کنند و مؤمنان را از خوردن «نان دولت» باز
می دارند، اما منورالفکران که تابع آخوندها نیستند
به ریششان می خندند. اگر دیروز مجرد
منورالفکری سبب تشخیص بود، امروز کافیت
بگوییید اداری هستید! اداری، منورالفکر است
و منورالفکر اداری است. اگر اداری باشی هر
دختری را که خواستی به نکاحت در می آورند.
لازم نیست چیزی داشته باشی همان اداری بودن
یک سرو گردن که هیچ، زمین تا آسمان از دیگران
بلندترت می کند.

پس بوروکراسی پهلوی چند خاصیت داشت:
اولاً، همه منورالفکران را جذب می کرد. ثانیاً،
همه شان را از حیث مادی وابسته می ساخت،
ثالثاً، تحت نظام و مقررات درشان می آورد. رابعاً،
بدان وسایل کنترل و هدایتشان می کرد و هر نوع
حرکت خلاف آمد را نیز در نطفه خفه و خنثی
می ساخت.

کارخانه معارف و فرهنگ در دانشگاهها و
مدارس عالی توسعه می یابد و نسل جدیدی از
منورالفکران جدید را که روشنفکر هستند به بازار
کار دستگاه دولتی عرضه می کند. کتابها و

مقالات فراوانی تولید می شود که همه در جهت ترقی و تجدد ملک و ملت است و گذشته پوسیده و مندرس را نفی می کند. اما این «نفی» و آن «اثبات» هیچگونه نیازی به تفکر ندارد:

اسلام مردود است، چرا که دین عربهای شاشو و شپشو است و ایران شکوهمند شاهان ساسانی را شایسته نیست! فلسفه و حکمت اسلامی هجو و بیهوده است، زیرا آخوندهای ریش و پشم دار وارث آن هستند! ...

اگر می گویند نه، آثار سرهنگ فتحعلی آخوندزاده و میرزا ملکم خان و تقی زاده و جمالزاده و هدایت و اخوان و... را بخوانید. حتی کتابهای معمول مربوط به دوره مشروطه آن ساواکی فراماسونی که بویی از آدمیت نبرده است را بخوانید تا ببینید اوضاع از چه قراری بوده است.

به دوره معاصر خودمان هم دقیق تر نگاه کنیم. اشرافیت پوسیده و منحط همه سطوح و ابعاد روشنفکری نا متعهد را فرا گرفته است: شعر که می گویند، اگر «زبان خاص» نداشته و مثل «دیگران» باشد «اصالت» ندارد. اگر نقاشی و مجسمه سازی ست، باید ویژگیهای خاص! هنرمند را به نحوی عرضه کند که با کار دیگران اشتباه نشود. حالا اگر این با وارونه کردن کار دیگری باشد، مهم نیست! به هر حال چیزه تازه و نوی است و نو اصالت دارد. حتی اگر اعلامیه‌ی سیاسی هم می نویسند باید آنقدر لغات نامأنوس فزنگی و یا جدید الولاده و من درآوری وطنی استعمال کنند تا عوام کالانعام باورش بشود که واقعاً با افراد فهمیده و سطح بالایی سرو کار دارد و برای فهم مفاهیم حضرات، باید کلاسها و دوره‌هایی را زیر نظرارت دقیقشان طی کند! اگر از

ارتجاع سخن می رود، مقصود آخوندهای «نعلین پوش»ی است که از یک شهر کوچک و خاک آلود کویری به کمک میلیونها ناآگاه بی سرو پا می خواهند روشنفکران تهران ترو تمیز و شیک را اداره کنند.

نکته مضحک اینجاست که از آنجا که اشرافیت روشنفکری عوام را نمی پذیرد و خواهان تشخیص و امتیاز است، در بطن طبقه و قشر خود نیز گرفتار این امتیاز طلبی و تشخیص است و لهذا مدام در حال انشعاب و تفرق است. به عبارت بهتر، اشرافیت روشنفکری با نظام ملوک الطوائف بیشتر سازگار است تا با تمرکز و اطاعت از رهبری واحد. اینست که هر روز شاهد ظهور یک امیر نشین جدید در جزیره روشنفکران هستیم. با اسم و آرم و خط مشی جدید.

اصلاً «همزبانی» و همدلی از بین رفته و جای آنرا بیگانگی و جدایی گرفته است. اگر فرضاً با یکی از اعضاء یا سمپاتهای گروهی سیاسی صحبت کنید، می بینید که اصولاً حرفهای شما را طور دیگری می شنود، بدون آنکه ظاهراً سؤنیستی در کار باشد. مثلاً اگر حتی حرف خودشان را تکرار کنید، انکار می کنند و یا اگر خلاف موضعشان صحبت کنید، گمان می کنند که دارید تاییدشان می کنید! نزدیک شدن و دور شدن گاه و بیگاهشان به این گروه و از آن گروه، دلیل بر «همین» عوضی شنیدن! و عوضی برداشت کردن است.

کاش اینجا هم بودند و حرفهای فعلی مرا می شنیدند و شما هم عکس العمل های گوناگونشان را ملاحظه می کردید. کافی است بگویند مطلب را قبل از آنکه «رد» و «نفی»

نمایند، یکبار «تکرار» ش کنند تا ببینند اصلاً چه چیزهایی «شنیده‌اند»!

تقصیر آنها و گناه ما نیست. مقصر اصلی؛ هفتاد سال تربیت بی ریشه و تهی بنورالفکری و روشنفکری فراماسون زده است که از کتاب اول دبستان شروع شده و تا کتب پر حجم و بی محتوای دانشگاهی امتداد یافته و همواره توسط روزنامه نویسیها تغذیه شده است. علامه گان و اساتید کبیر ما چه کسانی جز روزنامه نویسیها و روزنامه نویس مآبها بودند؟ دهخدا، تقی زاده، دشتی، جمالزاده، محیط طباطبائی... و حتی هشترودی! چه کسانی بودند. مگر نه آنکه ژورنالیسم حاکم بر فرهنگ جدید ایرانی حتی علم راهم در وجود فاضلی مثل هشترودی مبتذل کرده و به جن گیری و برخورد نزدیک از نوع سوم! کشانده بود؟ از شاعران نو پرداز نودرا نیز بهتر است بگذریم و فقط اشاره ای به آن مفلوک ابرمعتاد خماری بکنیم که زمانی خوشه چین خرمن طاغوت در مطبوعات و رادیو تلویزیون بود و بعد از انقلاب هم آلت فعل ساواک و فراماسونری شد و به خیال افیونی خودش انقلاب اسلامی را روی زرورق دود کرد و بالا داد! از دعوای دائمی شاعران و هنرمندان و منتقدان در روزنامه ها صرف نظر می کنیم و دشنامهای رکیکی را که به عنوان نقد و ضد نقد نشار یکدیگر می کردند فراموش می کنیم. از سیاستمداران و متفکران هم سخنی نمی گویم که یا فراماسون زده و جیره خوار «سازمان برنامه» رژیم بودند و یا گرداننده لژهای فراماسونری و مربی و سازنده فیلسوف-شاعران حقیری به شمار می رفتند که در «غزلواره» هایشان خمیازه می کشند و در نثرهای حکمتواره! شان به سسکه میافتند.

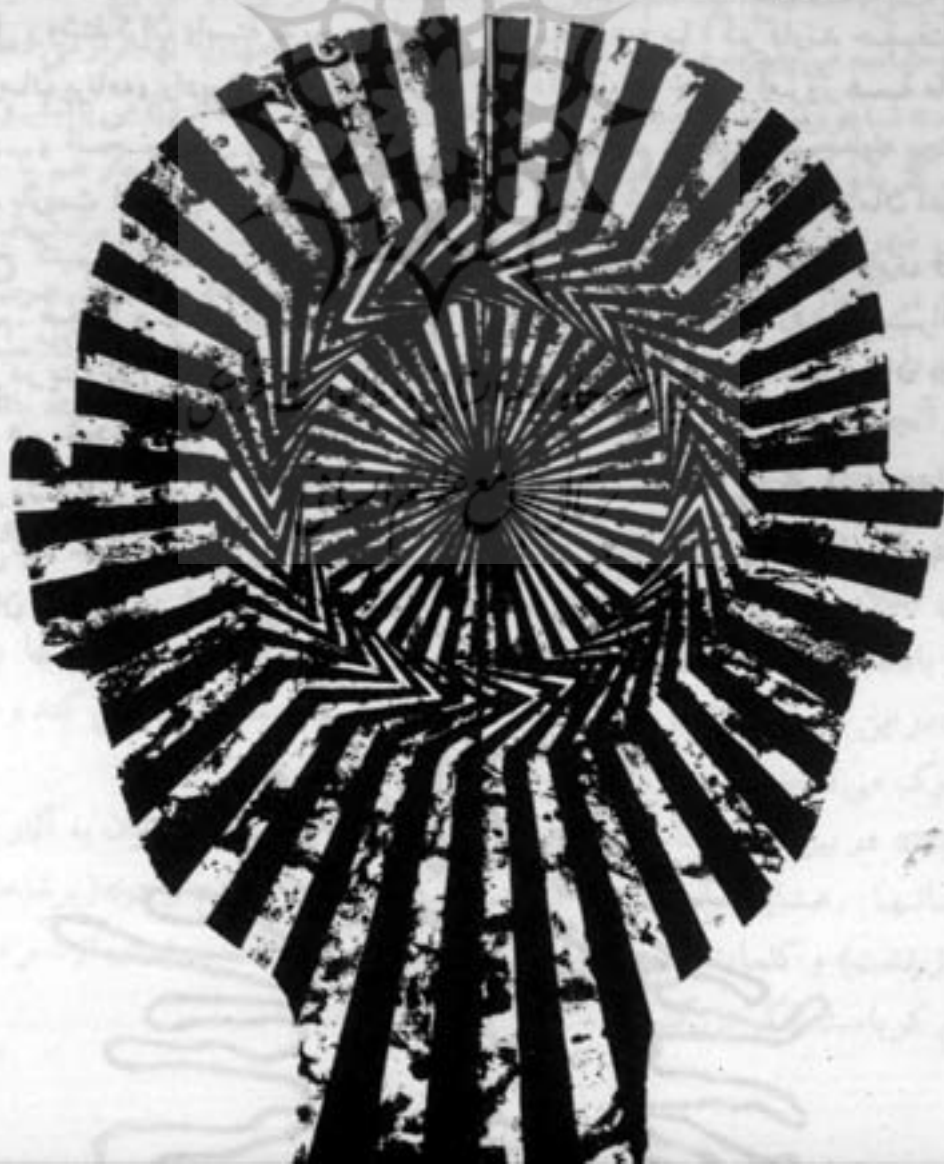
مسئله این نیست که کارگران و دهقانان و توده مردم زبان شیرین ادبی و علمی و فلسفی این حضرات را نمی فهمند، بلکه بحث برسر آنست که حتی خودشان هم زبان یکدیگر را نمی فهمند و مدام در نقدها و ضدنقدهای خویش منظور اصلی خود را از فلان جمله و فلان کلمه توضیح می دهند تا سوء تفاهم برطرف شود! چرا؟ چون انحطاط فرهنگ و تفکر در «زبان» تجلی می کند و واژه ها و جمله ها و عبارات به تبع انحطاط «معنا» به ابتذال و پوسیدگی می رسند. شما ساده ترین کلمات خودشان را انتخاب کنید و مضمونی را که در ذهن پرورانده اند در قالب آن کلمات، جمله کنید و به مردم ساده شهری و روستایی بگویید. ببینید آیا چیزی دستگیرشان می شود یا نه؟ اگر دیدید که سر تکان می دهند و تصدیق می کنند، بجای آنکه ذوق زده شوید در رفتارشان دقت کنید و ببینید چقدر متأثر از حرفهای شماست. آنوقت تازه در می یابید که آنها راهشان بالکل جدا از شماست و با یک «فرمان امام» همه آنچه را که در مغزشان ساخته و پرداخته اید باد هوا می کنند! داستان آن کشیش روسی بیمارستان روسیه در تهران را به خاطر بیاورید که با خدمت به بیماران و جلب محبت آنان، سعی در موعظه و «هدایت» شان داشت. ولی هر بار که سخن اش تمام می شد. مردم برایش «صلوات» می فرستادند و اجرش را به امام حسین و حضرت عباس حواله می کردند!

«زبان پوک» چه تأثیری حتی در حد «ارتباط» دارد؟ چرا سخن روحانیون در قلب مردم می نشیند ولی پیام سازمانهای سیاسی فقط بر روی دیوارها می ماند؟ لابد فوراً جواب می دهند

«مردم ناآگاه‌اند.» در اینصورت، آیا تصدیق نمی‌کنند که شنوندگان‌شان تنها روشنفکران و درس‌خوانده‌های جدا از مردم‌اند؟ و بنابراین آیا تایید نمی‌کنند که در جزیره اشراقی روشنفکری مقیم هستند؟ اگر نمی‌کنند، بایستی که در جستجوی علت برآیند و جواب‌های کلیشه‌ای حاضر و آماده را به دور بریزند، توجه کنند که روحانی در گوش مردم وقتی که نوزادند، اذان می‌گویند و وقتی جوانند صیغه عقدشان را می‌خوانند. وقتی هم که مُردند مراسم یادبودشان را برگزار می‌کنند و بدین نحو در تمام مراحل زندگی مردم حضور و فعالیت دارند. اگر دعوایی هست، او حکم می‌کند، اگر مشورتی هست، با او انجام

می‌دهند. اگر آرزویی هست، او دعا می‌کند تا برآورده شود. و اگر هم اعلامیه‌ای هست، او پخش می‌کند، مسجدش مرکز بحث‌های سیاسی و فعالیتهای پرتب و تاب اجتماعی ست. سخنرانیهایش جزء انفکاک‌ناپذیر «جریان» است که هیچ، موتور حرکت نوده‌هاست.

اوست که هر نوع «نشستن» را حرام می‌کند و می‌گوید «عزیزان من از مرگ نهراسید خدا با شماست». حالا روشنفکران اشراقی و بچه حاجیهای دنباله‌رو و مقلدشان، به لهجه روستایی او بخندند و برایش «جوک» بسازند و اوقات تهنیتی خود را از هیچ پرکنند. او کار خود را روز به روز جلوتر می‌برد، رفتارند و مش‌پیروز می‌شود، قانون



اسامی اش تصویب و مجلس اش تشکیل می گردد. آنوقت حضرات وامانده و حیران، وکالت را در این مجلس را با نهایت عجز در پیوزگی می کنند و مصرانه می کوشند تا گذشته هایشان فراموش شود.

اینهمه فلاکت تاکی؟ تا حجاب روشنفکری فراماسون زده هفتاد ساله مشروطه را ندریم، از این ابتدال در تئوری و عمل رها نمی شویم. تصمیمات مجدانه و اعلامیه صادر کردن و سوختن و کشتن کاری را از پیش نمی برد، «خودآگاهی» لازم است:

آنکس که نداند و نداند که نداند

در جهل مرکب ابدالدهر بماند.

باید به ضعفها مان پی ببریم و درصدد جبرانش برآیم. نباید مثل روشنفکران وابسته به بوروکراسی پهلوی - سازمان برنامه، رادیو تلویزیون، کانون مطالعات...، انجمن...، جامعه... و دانشگاه... - بازست اشرافی مآبانه، صورت خود را با سیلی سرخ کنیم و گرسنگی فرهنگی خود را پنهان نماییم. ضعفها و کمبودها را نمی شود با جاروجنجال و در پناه تلی از الفاظ قلبه و سلمبه پنهان کرد. اگر هم بشود، تاکی ادامه دارد؟

آقا و خانم روشنفکر و تحصیل کرده ای که فکر می کردند علی آباد خرابه هم شهری است، از من در زمینه عرفان کمک خواستند و گفتند: مادر

عرفان ضعیف هستیم. بدون توجه پرسیدم: در چه چیزی قوی هستید؟ پس از مدتی فکر کردن، گفتند در هیچ چیز! گفتم: پس خوبست فعلاً از عرفان صرفنظر کنید.

اخیراً چیز تازه ای بین روشنفکران مد شده است و آن اینکه اقرار می کنند که چیز زیادی نمی دانند و سواد کافی ندارند اما این گونه اقراریر هم مثل لباس «لی» پوشیدن حضرات اشرافی، یک سادگی و تواضع قلبی است. زیرا پس از اقرار به جهل، ساعت های متمادی به بحث می پردازند و پشت سرهم نظریات سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و مذهبی صادر می فرمایند!!!

به یاد بیاورید که قبلاً گفتیم خصلت اشرافی را می توان در تظاهر و فخر به چیزهایی که یا وجود ندارند و یا اگر دارند حقیقتاً «فاقد ارزش اند» دانست. خوب امروز همه ما روشنفکران چنین هستیم و جای هیچگونه بحثی هم نیست. اگر بتوانیم شجاعانه به ضعفها مان اعتراف کنیم و پیوند ننگین خود را با فراماسونری و میراث پهلوی قطع کنیم و درصدد رفع و جبران برآیم کاری کرده ایم و گرنه کلا همان «بیشتر از این» پس معرکه است.

می دانید که این مقال جای بحث فراوان دارد، ولی امیدوارم که این صحبت کوتاه و شتابزده هم پر بیهوده نبوده باشد. ■

